

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده سارا فاقانی موژان فروز

سامره کرباسیان نسیم معین درباری فتمیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : فتمیه گودرزی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





9

برای لحظه ای دوربین ها روی چشمان به زمین دوخته ی پیتا ثابت ماندند . تا آنچه که گفته بود تاثیر خود را بگذارد ، سپس آن موقع بود که می توانستم صورتم را ببینم ، تصویر بزرگ شده ی دهان نیمه بازم که از تعجب و اعتراض باز مانده بود در هر صفحه ی تلویزیونی موجود در آنجا نمایش داده می شد ، تا اینکه متوجه شدم این تصویر من است ! منظور من هستم ! لبانم را روی هم فشار دادم و به امید اینکه این حرکت احساسات در حال غلیان درونم را پنهان می کند . به زمین خیره شدم .

قیصر گفت : " اوه ، این یه جورایی بدشانسیه " و در صدایش اندکی اندوه واقعی حس می شد . ماشاچیان در تایید حرف او نجوا می کردند ، حتی چند نفر گریه های دردناکی کردند .

پیتا در تایید حرف او گفت : " آره ، خوب نیست . "

" خب ، فکر نمی کنم کسی از ما بتونه تو رو سرزنش کنه . سخته که کسی عاشق اون خانوم جوون نشه . اون خبر نداشت ؟ "

پیتا سرش را تکان داد : " تا به حال نه . "



اجازه دادم که چشمانم به اندازه ی کافی به صفحه ی تلویزیون خیره شوند تا مطمئن شوم سرخ شدن گونه هایم حتمی است .

قیصر از تماشاچیان پرسید : " دوست دارید دوباره اونو بیاریم اینجا و جوابی ازش بگیریم ؟ " جمعیت با رضایت فریاد می کشیدند .

" با کمال تاسف ، قانون ، قانون است و کتیس آوردن وقتش تموم شده . خب ، برات آرزوی خوش شانسی دارم پیتا ملارک و فکر می کنم که از طرف تمام پانم صحبت می کنم وقتی که می گم قلب ما با توست . "

تشویق جمعیت کر کننده بود . قطعا پیتا با ابراز عشقش نسبت به من بقیه ما را از رقابت کنار زده بود . بالاخره هنگامی که تماشاچیان آرام شدند با حالت خفه ماندی به آرامی تشکر کرد و برگشت تا سر جایش قرار بگیرد .

برای سرود بلند شدیم . مجبور بودم سرم را خارج از حد معمول بالا بیاورم ، چون نمی توانستم از دیدن هر نمایشگری که تصویری از من و پیتا را منعکس می کرد بگذرم ؛ پیتا در چند قدمی من با فاصله ایستاده بود . این صحنه هرگز از ذهن تماشاچیان پاک نخواهد شد . بیچاره سرنوشت اندوهناکمان .

اما من بهتر می دانستم .

پس از پخش سرود ملی ، پیشکشان در یک صف به سمت لابی مرکز آموزش رفتند و وارد آسانسور شدند . مراقب بودم تا سوار آسانسوری که پیتا در آن بود نشوم . ازدحام از سرعت طراحان و مربی هایمان می کاست ، در نتیجه فقط پیشکشانِ دیگر در کنارم بودند .



کسی حرف نمی زد . قبل از اینکه تنها شوم ، آسانسور برای پیاده کردن چهار پیشکش متوقف شد و سپس خود را در حالی یافتم که درهای آسانسور در طبقه ی دوازدهم ، جلوی رویم باز شده بودند . پیتا تازه از آسانسور بیرون آمده بود که کف دستانم را محکم به سینه اش کوباندم .

تعادلش را از دست داد و به گلدان زشتِ بزرگی که از گلهای مصنوعی پر شده بود برخورد کرد و آن را انداخت . گلدان به صدها تکه ی ریز تبدیل شد . پیتا در خرده شیشه ها افتاد و بلافاصله جریان خون از دستانش جاری شدند .

بهت زده پرسید : " این واسه ی چیه ؟ "

سرش داد زد : " تو هیچ حقی نداشتی ! هیچ حقی نداشتی که بری و اون چیزها رو درباره ی من بگی ! "

در آن لحظه آسانسورها باز شدند و اعضای تیم آنجا بودند : افی ، هایمیچ ، سینا و پورتیا .

افی پرسید : " چه خبره ؟ " لحنش عصبی بود " افتادی ؟ "

در حالی که افی و کینا به پیتا کمک می کردند تا بلند شود گفت : " بعد از اینکه اون منو هل داد . "

هایمیچ رو به من گفت : " هلش دادی ؟ "

جواب دادم : " این ایده ی تو بود ، نه ؟ که در مقابل تمام کشور منو یه جور احمق جلوه بدی ؟ "

پیتا همانطور که در اثر بیرون کشیدن خرده شیشه ها از دستش ، صورتش را در هم می کشاند گفت : " این ایده ی من بود . هایمیچ فقط بهم کمک کرد . "





"بله ، هایمیچ خیلی به درد تو می خوره ."

هایمیچ با تنفر گفت : " تو یه احمقی ، فکر می کنی اون بهت صدمه زده ؟ اون پسر فقط به تو چیزی داد که به تنهایی نمی توانستی به دستش بیاری ."

گفتم : " اون باعث شد من مثل یه احمق بنظر بیام ."

" اون باعث شد تا تو خواستنی بنظر بیای ! بذار موضوعو روشن کنیم ، تو الان می تونی از نهایت کمکی که می شه از اون سازمان گرفت استفاده کنی ."

تو هیچ چیز رومانتیکی توی شخصیت نبود تا اینکه اون گفت تو رو می خواسته . حالا همه ی اونا هم می خواهند . شما تمام چیزی هستید که اونها در موردش صحبت می کنند . عاشقهای بد شانس منطقه ی دوازده ."



" اما ما عاشق های بد شانس نیستیم ."



هایمیچ شانه هایم را گرفت و من را به دیوار چسباند . " کی اهمیت می ده ؟ این یه نمایش بزرگه . این چیزیه که شما بنظر رسیدین . بیشترین چیزی که می تونم بگم اینه که هر چند در نوع خودش مثل یه معجزه بود ، اما بعد از مصاحبه ت به اندازه ی کافی خوب بودی . حالا یه دلشکونی . اوه ، اوه ، اوه ، حالا چطور پسرهای مشهور مشتاقانه به پات می افتن . فکر می کنی کدوم یکی اسپانسر بیشتری واست جور می کنه ؟"

بوی مشروب دهانش حالم را بهم می زد . دستهایش را از شانه هایم جدا کردم و دور شدم ، سعی می کردم درست فکر کنم . سینا پیشم آمد و بازوانش را به دورم انداخت . " حق با اونه کتیس ."



نمی دانستم چه فکری باید بکنم . " باید از قبل به من می گفتن ، اینجوری من خیلی مثل
احمق ها بنظر نمی اومدم . "

پورتیا گفت : " نه ، عکس العملت عالی بود . اگه تو از قبل می دونستی امکان نداشت
اینقدر واقعی رفتار کنی . "

پیتا با قیافه ای اخم آلود همانطور که یک تکه ی گلدان آغشته به خون را پرت می کرد
گفت : " اون فقط نگران دوست پسرشه . "

دوباره با فکر کردن به گیل گونه هایم داغ شدند . " من دوست پسر ندارم . "

پیتا گفت : " هر چی ، اما من شرط می بندم اون به اندازه ی کافی باهوش هست که با
دیدن برنامه بدون که این یه بلوفه . بعلاوه تو نگفتی که عاشق منی . خب ، پس چیزی
خراب نشده . "

کلمات برایم جا افتادند . عصبانیت از بین رفت . کشمکشی بین عقایدی که داشتم و
نظراتی که به من می دادند وجود داشت و آنها داشتند من را از وسط به دو نیم می
کردند . هایمیچ درست می گفت .

مصاحبه ام را خوب دادم ، اما من واقعا که بودم ؟ دختری احمق که با لباس درخشانش می
چرخید . دختری که نیشش باز بود . تنها زمانی که تاثیر گذار بودم موقعی بود که در مورد
پریم صحبت کردم . در مقایسه با ترش که ساکت ، قدرتمند و فراموش شدنی بود من یه
دختر احمق ، درخشان و باز هم فراموش شدنی بودم . نه ، خیلی هم فراموش شدنی
نبودم ، چون امتیاز یازده را داشتم . اما حالا پیتا من را به عنوان عشقش معرفی کرده بود .
با شنیدن حرفهایش در مورد اینکه طرفدارهای زیادی دارم ، تنها عشق او نبودم .



و اگر تماشاچیان فکر کنند که ما واقعا عاشق یکدیگر هستیم ... به یاد آوردم که چطور جدی به اعترافاتش جواب دادند . عاشقهای بد شانس . حق با هایمیچ بود ، خوراک کاپیتولی ها همین موضوعات است . ناگهان نگران این شدم که به درستی رفتار نکرده ام پرسیدم : " بعد از اینکه اون گفت عاشقمه ، فکر می کنید که منم می توانستم عاشقش باشم ؟ "

پورتیا گفت : " اونجوری که از نگاه کردن به دوربین اجتناب می کردی و گر گرفتن گونه هات ... من فکر کردم که عاشقشی . " بقیه حرف او را تایید کردند . هایمیچ گفت : " تو می درخشی چون دل . اسپانسرهای دور ساختمان صف می بندن . " از واکنشم خجالت می کشیدم . خودم را مجبور کردم تا این را به پیتا بگویم . " ببخش که هلت دادم . "

با بی تفاوتی گفت : " مهم نیست ، گرچه که از لحاظ فنی غیر قانونیه . "

پرسیدم : " وضعیت دستات خوبه ؟ "

گفت : " خوب میشه . "

سکوتی حکم فرما شد و بوی غذاهای خوشمزه یمان از اتاق غذاخوری به مشام رسید . هایمیچ گفت : " یالا ، بیایید بخوریم . " همگی او را به طرف میز دنبال کردیم و در سر جاهایمان قرار گرفتیم . اما بعد از مدتی خونریزی پیتا شدت یافت و پورتیا او را برای درمان پزشکی با خود برد . سوپ خامه و گلپر را بدون آنها خوردیم . زمانیکه خوردن سوپ به اتمام رسید آنها برگشتند . دستان پیتا باند پیچی شده بودند . نمی توانستم احساس گناه نکنم .





فردا در میدان مسابقه خواهیم بود . او به من لطفی کرده بود و من در جواب او را
مصدوم کرده بودم . آیا تا آخر زیر دین او خوام بود ؟

بعد از شام در اتاق نشیمن برنامه ی ضبط شده ی مصاحبه را دیدم . در حالیکه خندان در
لباسم می چرخیدم به نظر پرزرق و برق و سطحی (از لحاظ عقلی) می رسیدم ، گرچه
که دیگران تاکید می کردند جذاب شده بودم . در حقیقت پیتا جذاب بود و سپس به
وضوح به عنوان پسر عاشق برنده شد . بعد من بودم ، گرگرفته و مبهوت ، زیبا با دستان
سینا ، خواستنی با اعتراف پیتا ، دردآور با موقعیت موجود و با تمام این اوصاف ، فراموش
نشدنی .

هنگامیکه سرود به پایان رسید و صفحه به سیاهی گرایید ، سکوتی در اتاق حاکم شد .
فردا هنگام طلوع خورشید ما را از خواب بیدار و برای میدان مسابقه آماده می کردند .
مسابقات تا ساعت ده شروع نمی شدند ، به خاطر اینکه بسیاری از ساکنین کاپیتول از
خواب دیر بلند می شوند . اما من و پیتا باید زود بیدار شویم .

هیچ توضیحی در رابطه با مسیری که برای رسیدن به میدان مسابقه باید بپیماییم داده
نشده بود ، میدانی که برای امسال طراحی شده بود .

می دانستم که افی و هایمیچ با ما نخواهند آمد . به محض اینکه اینجا را ترک کنند در
مرکز ستاد مسابقه مستقر خواهند شد تا از اسپانسرهایمان نام نویسی کنند ، بر روی
استراژی که چطور و چه زمان هدایا را برایمان بفرستند کار می کنند . سینا و پورتیا تا
آخرین جایی که ما را به سمت میدان می فرستند با ما خواهند بود . اما هنوز آخرین
خداحافظی ها همین جا باید به پایان می رسید .





افی دستان جفتمان را در دست گرفت و حقیقتا با چشمانی اشکبار برایمان آرزوی موفقیت کرد . از اینکه بهترین پیشکشانی بودیم که تا به حال ماموریت پشتیبانی آن ها به او داده شده بود از ما تشکر کرد . سپس از آنجایی که او افی بود و ظاهرا بر اساس قانون ملزم به گفتن چیز مزخرفی بود گفت : " سال دیگه احتمالا خیلی متعجب نمی شم که به منطقه ای بهتر ترفیع پیدا کنم . " سپس گونه های هر دویمان را بوسید و به با عجله بیرون رفت .

غلیان احساسات و عواطف زمان جدایی بر نطق کردن در رابطه با بخت و اقبالش از ترفیع احتمالیاش غلبه یافت .

هایمیچ دست به سینه روبرویمان ایستاد و نگاهمان می کرد . پیتا پرسید : " نصیحت آخر . "



وقتی زنگ شروع مسابقه رو زدند ، گورتونو از اونجا گم می کنین . هیچ کدوم از شما دو تا توی حموم خونی میدونِ ناقوس نخواهید بود . رک و راست بهتون بگم ، تا اونجایی که می تونید از بقیه فاصله بگیرید و از اونها دور شید . یک منبع آب پیدا کنید . فهمیدین ؟ "

پرسیدم : " و بعد از اون ؟ "

هایمیچ گفت : " زنده بمونید . " این همان نصیحتی بود که در قطار به ما داد ، اما این دفعه نمی خندید و مست نبود . ما تنها سرهایمان را تکان دادیم . چه چیز دیگری برای گفتن وجود داشت ؟

زمانیکه به سمت اتاقم می رفتم ، پیتا منتظر ماند تا با پورتیا صحبت کند .



خوشحال شدم . هر حرف عجیبی که در رابطه با خداحافظی به هم خواهیم گفت تا فردا می تواند منتظر بماند . در اتاق ، فرشم را بر گردانده بودند اما خبری از دختر مو قرمز اووکسی نبود . ای کاش اسمش را می دانستم . باید آن را می پرسیدم . شاید می توانست آن را بنویسد یا با ادا بفهماند . اما شاید ممکن بود مجازات بیشتری نصیبش بشود .

حمام گرفتم و با لیف رنگ طلایی ، آرایش را از بدنم پاک کردم . تمام آنچه از تلاش تیم طراحی به جای ماند فقط شعله های آتش روی ناخنهایم بود . تصمیم گرفتم آنها را نگه دارم ، به خاطر اینکه تماشاچیان یادشان بیاید من که هستم . کتنیس ، دختری که در آتش بود . شاید این چیزی را به من خواهد داد تا در روزهای آتی با آن دوام بیاورم .

لباس خواب پشمی و کلفتی پوشیدم و به رختخواب رفتم . پنج دقیقه گذشت تا فهمیدم که خوابم نخواهد برد . به شدت به خواب نیاز داشتم چون در میدان مسابقه هر لحظه ای که تسلیم خستگی بشوم معادل این است که مرگ را دعوت می کنم . اصلا خوب نبود .

یک ساعت ، دو ، سه ساعت گذشت و پلکهایم سنگین نمی شدند . نمی توانستم جلوی خودم را از تصور اینکه دقیقا فردا به چه نوع زمینی فرستاده می شویم بگیرم . صحرا ؟ باتلاق ؟ یه جای یخبندان که چیزی در آن یافت نمی شود ؟ با تمام این احوال امیدوار بودم که درخت وجود داشته باشد . چون ابزاری برای استتار شدن ، غذا و پناهگاه برایم بود . اغلب درختان وجود داشتند ، چون زمینهای خشک ، کسل کننده خواهند بود و مسابقه بدون آنها ، بدون هیچانی به سرعت تمام خواهد شد . اما آب و هوا چطور خواهد بود ؟ طراحان بازی چه تله های را برای هیجان بخشیدن در لحظات کسل کننده مخفی خواهند کرد ؟ و سپس نوبت به رقبایم می رسد ...



هر چه بیشتر نگران به خواب رفتنم می شدم ، هوشیارتر می شدم . سرانجام ، آنقدر بیقرار شدم که حتی نمی توانستم در تخت بمانم . در اتاقم شروع به راه رفتن کردم ، ضربان قلبم خیلی سریع می زد و کوتاه نفس می کشیدم . اتاقم مثل یک زندان شده بود .

اگر بزودی هوای تازه را استشمام نمی کردم دوباره به جان وسایل اتاق می افتادم . در راهرو به سمت در پشت بام دویدم . نه تنها قفل نبود بلکه نیمه باز هم بود . شاید کسی فراموش کرده بود آن را ببندد ، اما این مهم نبود . میدان انرژی که پشت بام را محصور کرده بود مانع از هر نوع تلاش مذبوحانه ای برای فرار می شد . من دنبال فرار کردن نبودم ، تنها می خواستم ریه هایم را از هوا پر کنم . می خواستم در آخرین شبی که هیچ کس قصد جانم را ندارد آسمان و ماه را نگاه کنم . هیچ چراغی روی پشت بام روشن نبود اما به محض اینکه پاهای برهنه ام کاشی کف پشت بام را حس کرد ، تنه ی شبی گونه ی تاریکش را در پس زمینه ی نمای چراغهای همیشه درخشان شهر کاپیتول دیدم . پایین ساختمان در خیابانهای هیاهویی بود ، موسیقی ، آواز و بوق ماشینها ، هیچ کدام از آنها را نمی توانستم از شیشه های قطور پنجره ی اتاقم بشنوم . در آن لحظه می توانستم بدون اینکه او متوجه حضورم شود از آنجا به آرامی بروم . امکان نداشت که در آن غوغا صدای من را بشنود . اما هوای آن شب خیلی دلچسب بود ، تحمل برگشتن به آن قفس گرفته را نداشتم . و چه فرقی خواهد کرد ؟

چه حرف بزیم یا نزنیم ؟ پاهایم در طول کاشی پشت بام بدون صدا به حرکت درآمد ، زمانیکه یک یارد با او فاصله داشتم ، گفتم : " باید یه خورده بخوابی . " از جا پرید ، اما برنگشت . می توانستم ببینم که سرش را تکان می دهد .

" نمی خواستم جشنو از دست بدم . بالاخره این به افتخار ماست . "

کنارش رفتم و به لبه ی میله ها تکیه دادم . خیابانهای عریض پر از مردمی بودند که می رقصیدند . موشکافانه ظاهر ریزشان را برای جزئیات بیشتر نگاه کردم . " لباس محلی پوشیدن ؟ "



پیتا جواب داد: " کی می تونه بگه ؟ با اون لباسهای مزخرفی که اینجا می پوشن . تو هم نمی تونستی بخوابی ؟ "

" نمی تونستم به هیچی فکر نکنم . "

پرسید: " در مورد خانواده ت فکر می کردی ؟ "

" نه . " اقرار می کنم که احساس گناه کردم . " تنها فکری که می تونم بکنم فکر کردن در مورد فرداست ، که البته بی نتیجه است . "

به وسیله ی نوری که از اطراف می تابید ، حالا می توانستم صورتش را ببینم ، طرز عجیبی که دستان باند پیچیش را گرفته بود . " من واقعا به خاطر دستات متاسفم . "

گفت: " چیز مهمی نیست ، کتنیس . در هر صورت من توی این مسابقه هیچ وقت مدعی نبودم . "

گفتم: " نباید اینجوری فکر کنی . "

" چرا که نه ؟ این یه حقیقته . بزرگترین آرزوم اینه که افتضاح به بار نیارم و ... " مردد شد . " و چی ؟ "

" نمی دونم دقیقا چجوری بگم . فقط ... می خوام به عنوان خودم بمیرم . " پرسید: " با عقل جور در میاد ؟ "

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم . چطور می تواند او در قالب شخص دیگری بمیرد ؟





نمی خوام اونها منو اونجا تغییر بدن . منو تبدیل به یه جور هیولایی کنند که نیستم .

لبانم را گاز گرفتم و احساس پستی کردم . موقعی که من در مورد وجود درختان فکر می کردم پیتا در رابطه به اینکه چطور می تواند هویتش را حفظ کند با خود درگیر بوده . پاکی ذاتش . پرسیدم : " منظورت اینه که کسی رو نمی کشی ؟ "

" نه ، وقتیکه موقعش برسه ، مطمئنم من هم مثل بقیه خواهم کشت . نمی تونم بدون جنگیدن تسلیم شم . تنها امیدوار بودم راهی بود ... به کاپیتول نشون بدم که صاحب من نیستند . که توی بازیشون بیشتر از یک مهره هستم .

گفتم : " اما نیستی . قانونش اینه . "

✦ اصرار کرد : " آره می دونم که قانونشه ، اما توی اون قاب هنوز این تو هستی ، هنوز من هستم . متوجه می شی ؟ " ✦

" یک کم فقط ... بهت برنخوره ها ، اما کی نگران یه همچین موضوعیه ، پیتا ؟ "

" من هستم . " با عصبانیت پرسید : " منظورم اینه که ، من توی این وضعیت اجازه دارم نگران چه چیز دیگه ای باشم ؟ " چشمان آبییش را به چشمانم دوخت و با نگاهش منتظر جواب بود . قدمی به عقب برداشتم . " نگران اون چیزی باش که هایمچی گفت . راجع به زنده موندن . "

پیتا خنده ای ساختگی و ناراحت کننده به رویم زد . " باشه ، از راهنمایی ممنونم جون دل . "



گفتن تکیه کلام ترحم آمیز هایمچ مثل سیلی به صورتم بود . " ببین هر جور راحتی ، اگه می خوای تو آخرین ساعت های مونده ی زندگیت بشینی نقشه ی یه مرگ شرافتمندانه رو بکشی ، من می خوام تو ساعت های مونده به منطقه ی دوازده فکر کنم . "

پیتا گفت : " اگه این کارو بکنی تعجب نمی کنم ، وقتی برگشتی ازطرف من به مامانم سلام برسون ، این کارو می کنی ؟ "

گفتم : " روش حساب کن . " سپس رویم را برگرداندم و پشت بام را ترک کردم . بقیه ی شب را با چرت زدن یا پریدن از خواب ، تصور کردن اینکه صبح به پیتا ملارک حرف تندی خواهم زد را سپری کردم . پیتا ملارک . خواهیم دید وقتی با مساله ی مرگ و زندگی اش روبرو شود چقدر شرافتمندانه خواهد بود . احتمالا به یکی از آن جانورهای وحشی تبدیل خواهد شد از آن نوع ها که بعد از اینکه قربانیانشان را می کشند سعی می کنند قلبشان را بخورند . چند سال پیش پسری از ناحیه ی ۶ بنام تریس به این شکل درآمد . او کاملا درنده شد و طراحان بازی مجبور بودند برای بردن اجساد حریفانی که کشته بود قبل از اینکه آنها را بخورد او را با تفنگهای برقی بیهوش کنند . در میدان مسابقه هیچ قانونی وجود ندارد اما آدم خواری به مذاق کاپیتولی ها خوش نمی آید ، بنابراین سعی کردند جلوییش را بگیرند . فرضیه هایی بود که بهمنی بالاخره باعث مرگ تیتوس شد ، مخصوصا طراحی شده بود تا در آینده معلوم نشود که قهرمان بیمار روانی بوده .

فردا صبح پیتا را ندیدم . قبل از سپیده دم کینا نزدم آمد و لباس راحتی بلند و گشادی داد تا بپوشم و به سمت پشت بام همراهیم کرد . پوشیدن لباس و مقدمات نهایی را تنها در زیر سرداب میدان مسابقه انجام خواهم داد .



درست مثل آن روزی که در جنگل هوا ناوی ناگهان آمد و دختر موقرمز اووکسی را دستگیر کرد ، هوا ناوی بالای سرمان سبز شد و نردبانی به پایین انداخت . بلافاصله بعد اینکه دستها و پاهایم را روی پله های نردبان گذاشتم خشکم زد . یک نوع جریانی من را به نردبان چسباند ، با اطمینان به درون هوا ناو برده شدم .

توقع داشتم وقتی به درون هوا ناو برسیم نردبان من را رها کند ، اما زمانیکه خانومی سفید پوش با سرنگی در دست وارد شد من همانطور به نردبان چسبیده بودم . او گفت : " این ردیاب شماست کتنیس . اگر تکنون نخوری ، بهتر می تونم نصبش کنم . "

تکان نخورم ؟ من یک مجسمه بودم . اما هنگامیکه سوزن وارد بدنم شد و دستگاه فلزی ردیاب را در زیر پوست ساعدم کرد آن جریان باعث نشد که دردی مثل چاقو خوردن را احساس نکنم . حالا طراحان بازی می توانستند همیشه مکانم را در میدان مسابقه ردیابی کنند . امکان نداشت که پیشکشی را گم کنند . تا وقتی که ردیاب درونم قرار نگرفت نردبان رهایم نکرد . آن خانوم رفت و سینا از پشت بام باز آورده شد . پسری اووکسی ما را به سمت جایی که صبحانه آماده شده بود هدایت کرد . برخلاف فشار و بحرانی که درونم بود تا آن جایی که می توانستم خوردم ، اگر چه هیچ کدام از آن غذاهای لذیذ مرا تحت تاثیر قرار نمی داد . آنقدر نگران بودم که می توانستم گرده ی زغال سنگ هم بخورم . تنها فقط یک چیز حواسم را به خود جلب کرد و آن منظره ای بود که از پنجره می دیدم . ما به آرامی از بالای شهر و سپس از صحرا رد شدیم . این آن چیزی بود که پرندگان می دیدند ، فقط آنها آزاد و در امان بودند ، درست بر خلاف من .



پرواز ما تقریباً نیم ساعت طول کشیده بود که منظره ی بیرون پنجره تاریک شد ، نشانه ی این بود که نزدیک میدان مسابقه هستیم . هوا ناو به زمین نشست و من و سینا به سمت محل نردبان برگشتیم . تنها اینبار نردبان به تونلی زیر زمینی به درون سردابی که زیر میدان قرار داشت ختم می شد . دستورات را به طرف مقصدم که تالاری برای آماده شدنم بود دنبال کردیم . در کاپیتول ، آنها به آن اتاق پرتاب می گفتند . در منطقه ها به آن چپر می گفتند . مکانی که حیوانات را قبل از سلاخی به آنجا می برند .

تمام وسایل اتاق نو بود و من اولین و آخرین پیشکشی بودم که از این اتاق پرتاب استفاده خواهد کرد . میدان های مسابقه مکانهای تاریخی هستند که بعد از مسابقات حفظ می شوند . مکان هایی که برای دیدن و تفریح ساکنین کاپیتول محبوب هستند . برو به مدت یک ماه ، مسابقه را باز بینی کن ، از سرداب دیدن کن ، مکانهایی را که در آنها کشتار اتفاق افتاده را ببین . شما حتی می توانید در نمایش صحنه سازی مسابقه شرکت کنید . می گویند که غذا هم عالی است .

سعی می کردم همانطور که دوش می گیرم و دندانهایم را می شویم غذایم را بالا نیاورم . سینا موهایم را به همان شکل معمول بافت . سپس لباس رسید ، لباس تمام پیشکششان یک شکل بود . سینا هیچ نقشی در لباس من نداشت ، حتی نمی دانست که در جعبه چه می تواند باشد ، اما کمکم کرد تا لباسم را بپوشم . بلوز سبز روشن با شلواری به رنگ سبز تیره به همراه کمربند محکم قهوه ای ، ژاکت کلاهدار و نازکی که تا رانهایم می رسید . سینا گفت : " جنس پارچه ای که در ژاکت طراحی شده گرمای بدنتو برمی گردونه . به غیر از بعضی از شبهای سرد . "



چکمه هایی که روی جورابه‌های چسبان پوشیدم بهتر از آن چیزی که امید داشتم بود . بر خلاف چکمه ی خودم چرم نرمی داشت . چکمه ها کف لاستیکی نازک انعطاف پذیری با آج داشتند . برای دویدن خوب بودند . هنگامی که سینا گل سینه ی ماکینگجی طلایی را از جیبش در آورد به نظر رسید که کارم تمام شده . به کلی آن را از یاد برده بودم . پرسیدم : " اونو از کجا آوردیش ؟

گفت : " از اون لباسی که توی قطار پوشیده بودی برداشتمش . " یادم آمد ، سنجاقی که از پیراهن مادرم جدا شده بود به بلوزم وصل می شد . " این نشان منطقه ته ، درسته ؟ " سرم را تکان دادم و او نشان را به بلوزم بست . " هیئت مدیره به سختی قضیه ی نشان را تایید کردند . بعضی فکر می کنند که می تواند به عنوان یک سلاح استفاده بشود و به شما یک فرصت ناعادلانه بدهد . اما سرانجام آن را تایید کردند . گرچه که حلقه ی دختری که از ناحیه ی یک بود را گرفتند . اگر سنگهایش را فشار می دادی سوزنی زهرآلود بیرون می آمد . دختر ادعا کرد چیزی از این موضوع نمی دانسته و مدرکی هم وجود نداشت که خلاف این را ثابت کند . اما او نشانش را از دست داد . " خب تموم شد . بچرخ . مطمئن شو که توش راحتی . "

راه رفتم ، به شکل دایره ای دویدم ، بازوهایم را تاب دادم . " بله ، خوبه . کاملاً اندازه ست . "

گفت : " خب پس کار دیگه ای نمونده ، جز منتظر فراخوان باشیم . مگر اینکه میل داشته باشی بیشتر بخوری ؟ "



غذا را رد کردم ، اما لیوان آبی خواستم و در حالی که روی کاناپه منتظر بودیم جرعه جرعه نوشیدم . نمی خواستم ناخنهای لبهایم را بجوم ، در نتیجه داخل گوشه ی لپم را می جویدم . هنوز از جریان چند روز پیش خوب نشده بود . خیلی زود مزه ی خون را فهمیدم . در حالی که حدس می زدم چه پیش خواهد آمد نگرانیم به وحشت تبدیل شد . یک ساعت دیگر امکان داشت مرده باشم . انگشتانم را به طور وسواس گونه ای بر روی توده ی سفت کوچک روی ساعدم جایی که آن خانوم دستگاه ردیاب را وارد کرد می کشیدم . فشارش دادم با اینکه درد می گرفت ، آنقدر محکم فشارش دادم تا کبودی کوچکی ظاهر شد .

سینا پرسید : " می خوای حرف بزیم کتنیس ؟ "


با سر پیشنهادش را رد کردم ، اما پس از چندی دستم را به طرفش دراز کردم . سینا دستم را میان دستانش گرفت و تا زمانی که صدای زنانه ی گوش نوازی اعلام کرد که زمان پرتاب است ما به همان حالت نشستیم . در حالی که هنوز یکی از دستان سینا را می فشردم ، به سمت صفحه فلزی مدوری رفتم و روی آن ایستادم .

گفت : " یادت باشه هایمیچ چی گفت . فرار کن ، آب پیدا کن . بقیش به وقتش . " سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم . " و اینو فراموش نکن که اگه اجازه ی شرط بندی داشتم ، روی تو شرط می بستم . "

زیر لب گفتم : " واقعا ؟ "

سینا گفت : " واقعا . " خم شد و پیشانیم را بوسید . " موفق باشی ، دختر آتش . " و بعد شیشه ای استوانه ای بدورم پایین آمد . دستان گره خورده ی او را از من جدا کرد . با انگشتانش به زیر چانه اش ضربه زد . سر بالا .





چانه ام را بالا آوردم و تا آنجا که می توانستم صاف و محکم ایستادم . استوانه شروع به بالا رفتن کرد . به مدت پانزده ثانیه در تاریکی بودم ، سپس می توانستم حس کنم که صفحه ی فلزی از استوانه به بیرون ، هوای آزاد پرتاب شد . برای یک لحظه ، چشمهایم از نور درخشان خورشید چیزی نمی دید و فقط باد شدیدی که بوی امید دهنده ی درختان کاج را می داد حس کردم .

سرانجام صدای گوینده ی افسانه ای ، کلادیوس تمپلسمیس^۱ ، که در اطرافم می غرید را شنیدم . " خانومها و آقایان ، هفتاد و پنجمین مسابقه ی عطش آغاز می شود . "





فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

